

به نام خدای مهربان

بهترین



قصه‌های

# هزار و یک شب



۱۲ قصه‌ی دیگر  
از هزار و یک شب

علاءالدین و چراغ جادو

بازنویسته‌ی  
محمد رضا شمس



این اثر توسط داوران و کارشناسان دبیرخانه‌ی سامان‌دهی منابع آموزشی و تربیتی دفتر تکنولوژی آموزشی و کمک‌آموزشی آموزش و پرورش، مناسب برای دانش‌آموزان متوسطه اول کلیه‌ی پایه‌ها دانسته شده است.



دفتر و نمایشگاه مرکزی:  
تهران، خ انقلاب، خ فلسطین جنوبی، خ محتشم، شماره ۲۰، طبقه اول غربی  
تلفن: ۰۲۱ ۶۶۴۱۰۰۴۱ (۵ خط) • تلفکس: ۰۲۱ ۶۶۴۶۸۲۶۳  
کد پستی: ۱۳۱۵۸۵۳۴۹۳ • سامانه پیامکی: ۳۰۰۰۶۶۶۶۶۳  
www.zekr.co • Email: zekr\_publishery@yahoo.com

**علاءالدین و چراغ جادو و ۱۲ قصه‌ی دیگر**

بازنوشته‌ی محمدرضا شمس  
اجرای جلد: کیانوش غریب‌پور  
مدیر هنری: حسین نیلچیان  
صفحه‌آرایی: کارگاه گرافیک قاصدک (سید مهدی مظلوم)  
زیر نظر شورای بررسی  
لیتوگرافی: گلپا • کد: ۹۶/۳۹۱  
چاپ سوم: ۱۳۹۸ • تیراژ: ۱۵۰۰ جلد  
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۷-۴۲۰-۳  
شابک دوره: ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۷-۷۸۷-۷  
کلیه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای  
موسسه‌ی نشر و تحقیقات ذکر محفوظ است.

**فهرست**

- پیش‌گفتار..... ۴
- علاءالدین و چراغ جادو..... ۷
- ابوقیر و ابوصبر..... ۱۱
- آرزوهای جوان شیشه‌فروش..... ۲۷
- جوان قاتل و پیرمرد مسلمان..... ۳۰
- دزد جوانمرد..... ۳۲
- بدور و قمرالزمان..... ۳۵
- داستان اسعد و المجد..... ۵۰
- پسرهای بازرگان و ارثیه..... ۷۱
- حاتم طایی و خاتون چینی..... ۷۴
- مرد خارکن و گوهر شب‌چراغ..... ۸۷
- زن نیکوکار..... ۹۰
- دزد و بازرگان..... ۹۲
- مرد گلیم‌باف..... ۹۴

سرشناسه: شمس، محمد، ۱۳۳۵ -  
عنوان و نام پدیدآور: علاءالدین و چراغ جادو و ۱۲ قصه‌ی دیگر/بازنوشته محمد شمس.  
مشخصات نشر: تهران: ذکر، کتاب‌های قاصدک. مشخصات ظاهری: ۹۶ ص.  
فروست: بهترین قصه‌های هزار و یک شب  
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۷-۴۲۰-۳  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا  
یادداشت: گروه سنی: ج، د.  
موضوع: افسانه‌های عامه - داستان‌های کوتاه  
رده‌بندی دیویی: ۱۳۹۰ ع ۶۴۱ع ۳۹۸/۲د  
شماره کتابشناسی ملی: ۲۲۸۳۴۷۳



### پیش گفتار

داستان‌های هزار و یک شب مجموعه‌ای از افسانه‌های کهن ایرانی و داستان‌های کهن هندی و رویدادهای دوران خلافت عباسیان می‌باشد که با جذابیتی خاص هر خواننده‌ای را مجذوب خود می‌کند.

این داستان‌های کهن، از دوران ساسانیان، سینه به سینه، از نسلی به نسل دیگر انتقال یافته و از قرن دوازدهم تا چهاردهم، به شیوه‌های گوناگون به رشته‌ی تحریر درآمده و تا امروز که به دست ما رسیده است.

داستان‌های هزار و یک شب، دنیای زیبا و شگفت‌آوری را در برابر دیدگاه خواننده می‌نمایاند که آدمی با رویدادهای گوناگون و خصوصیات روحی و اخلاقی انسان‌ها، روبرو می‌شود و شناخت کاملی از صفات و خصوصیات آن‌ها به دست می‌آورد.

شهرزاد قصه‌گو، هنر قصه‌گویی و اعتماد به نفس قصه‌گو را با زیباترین شیوه به خواننده می‌آموزد. این قصه‌گو، در لحظات بیم، امید، مرگ و زندگی، با قدرت روحی و ایمان به تدبیر خود می‌کوشد که با تحت تأثیر قرار دادن شهریار، پادشاه انتقامجو، از

طریق بیان افسانه‌های زیبا، موجب رهایی و نجات دختران جوانی گردد که پس از یک شب همسری پادشاه به دست دژخیم سپرده می‌شده‌اند.

داستان‌های هزار و یک شب روایت رویدادهایی است که در زمان خلافت هارون‌الرشید و وزیر بلندپایه‌ی ایرانی او جعفر برمکی، واقع گردیده است.

داستان‌های هزار و یک شب هر کدام دارای نتایج اخلاقی و آموزنده می‌باشند و اوضاع زندگی مردم و نوع حکومت بر مردم را بیان می‌کند و به بررسی خلق و خوی آدمی و خصوصیات ذاتی او می‌پردازد و هر کدام از داستان‌ها درس عبرتی برای خواننده است و به او می‌آموزد که در زندگی چگونه باید با مشکلات روبرو شد. گفته می‌شود ادبیات اروپایی از داستان‌های هزار و یک شب

الهام گرفته است و در طول زمان، همواره اعتبار خود را پایدار نگاه داشته و مورد توجه همه‌ی جهانیان بوده است. نتیجه‌ی بررسی پژوهشگران حاکی از آن است که زادگاه اصلی داستان‌های هزار و یک شب، ایران و تا حدودی هم هندوستان بوده است، اما متن عربی این داستان‌ها به نام شهرزاد و شهریار از اوایل قرن نهم میلادی رواج یافته است که از متون فارسی به عربی برگردانده شده است و در فارسی به نام «هزار افسانه» بوده است و نخستین بار که از فارسی به عربی ترجمه شد، آن را «الف لیله و لیله» و یا «هزار داستان سرگرم کننده» نامیدند.

در سال ۱۷۰۴ یکی از پژوهشگران فرانسوی به نام گالان مجموعه داستان‌های هزار و یک شب را از متن عربی به زبان فرانسه برگرداند و در چهار جلد آن را به رشته‌ی تحریر درآورد.



علاءالدین و چراغ جادو

انتشار کتاب هزار و یک شب به زبان فرانسه با اقبال عمومی روبرو گشت و پس از آن چند بار به زبان انگلیسی ترجمه شد و در سراسر انگلستان نیز شهرت به سزایی یافت. کتابی که در پیش روی دارید تلخیصی است از داستان‌های هزار و یک شب با نگارشی جدید و نثری روان که توسط نویسنده‌ی خوب کودک و نوجوان، آقای محمدرضا شمس به رشته‌ی تحریر درآمده است.

روزگاری در سرزمین چین پسری زندگی می‌کرد که به او علاءالدین می‌گفتند. پدر علاءالدین مرده بود و او به جای آن که سخت کار کند، در کوچه و خیابان بازی می‌کرد.

یک روز غریبه‌ای از او پرسید: «تو پسر مصطفی خیاط هستی؟» علاءالدین گفت: «بله ولی پدرم خیلی وقت پیش مرده است.» غریبه گفت: «حیف! پدرت برادر عزیز من بود. این سکه‌ی طلا را برای مادرت ببر و به او بگو که به دیدنش می‌آیم.» غریبه که جادوگر آفریقایی بود، به خانه‌ی علاءالدین رفت و سکه‌های طلای بیشتری به آن‌ها داد.

مادر علاءالدین از غریبه خوشش نمی‌آمد. اما او مدام می‌گفت که عموی علاءالدین است و می‌خواهد به آن‌ها کمک کند. یک روز جادوگر، علاءالدین را با خود به بیرون شهر برد. رفتند و رفتند تا به غار تاریکی رسیدند. جادوگر آتشی روشن کرد و مقداری عطر را که بوی تندی داشت، داخل آن ریخت. بعد کلمات عجیبی را زمزمه کرد.

همان وقت که علاءالدین در فکر فرار بود، سنگ خیلی بزرگی

در مقابل پاهایش پیدا شد. جادوگر گفت: «حلقه‌ی برنجی سنگ را بگیر و نام پدرت را تکرار کن و سنگ را کنار بکش.» با این کار سنگ کنار رفت. زیر سنگ آن قدر تاریک بود که علاءالدین ترسید.

جادوگر انگشتی به علاءالدین داد و گفت: «نترس. این انگشت از تو محافظت می‌کند. حالا پایین برو و هر چقدر طلا و جواهر می‌خواهی بردار، فقط آن چراغ کهنه و قدیمی را که ته غار است، برای من بیاور.»

علاءالدین با ترس و لرز پایین رفت و به باغ عجیبی رسید که میوه‌ی درخت‌هایش جواهر بود. جیب‌هایش را پر از جواهر کرد و چراغ را برداشت و از راهی که آمده بود، برگشت.

وقتی جادوگر علاءالدین را دید، گفت: «چراغ را بده به من.» علاءالدین گفت: «اول کمک کن بالا بیایم.»

جادوگر با عصبانیت داد زد: «نه اول چراغ را به من بده.» علاءالدین چراغ را نداد. جادوگر بیشتر عصبانی شد. وردی خواند و در غار بسته شد.

علاءالدین هر چه تلاش کرد، نتوانست سنگ را از جا تکان بدهد. ناراحت و غمگین گوشه‌ای نشست و به فکر فرو رفت. فکر می‌کرد و با انگشتی که جادوگر داده بود، بازی می‌کرد. ناگهان غولی در مقابلش پیدا شد.

غول گفت: «من غول انگشترم، هر آرزویی داری بگو.» علاءالدین اول خیلی ترسید، اما بعد گفت: «زودتر مرا از این جا بیرون ببر.»

هنوز حرف علاءالدین تمام نشده بود که او خود را در خانه و

کنار مادرش دید.

علاءالدین همه چیز را برای مادرش تعریف کرد، بعد چراغ را به او داد. مادر علاءالدین چراغ را تمیز کرد، ناگهان دود غلیظی از چراغ بیرون آمد و از میان آن غولی پیدا شد و گفت: «من غول چراغ جادویم. هر آرزویی داری بگو.»

مادر علاءالدین از ترس روی زمین افتاد. وقتی حالش بهتر شد، از غول غذا خواست. غول بهترین غذا را برایشان آورد.

مدت‌ها گذشت. علاءالدین به کمک چراغ جادو ثروتمند شد. یک روز وقتی از بازار می‌گذشت، دختر حاکم را دید و دل‌باخته‌ی او شد. به خانه آمد و مادرش را با مقدار زیادی از جواهرات کمیاب پیش حاکم فرستاد و دخترش را خواستگاری کرد.

حاکم گفت: «اگر تا فردا چهل بار شتر دیگر از این جواهرها برایم آوردی، پسرت دامادم می‌شود.»

مادر علاءالدین به خانه آمد و از او خواست تا فکر دختر حاکم را از سرش بیرون کند، اما علاءالدین ول کن نبود او با کمک غول چراغ جادو چهل بار شتر جواهر آماده کرد و به قصر حاکم برد. حاکم خوشحال شد و با عروسی او و دخترش موافقت کرد.

علاءالدین با مردم مهربان بود و به فقیران کمک می‌کرد. برای همین، همه او را دوست داشتند.

آوازه‌ی ثروت و شهرت علاءالدین همه جا پیچید تا به گوش جادوگر رسید. جادوگر خود را به شکل فروشنده‌ی دوره‌گرد در آورد و به کنار قصر علاءالدین رفت. او چراغ‌های کهنه را با چراغ‌های نو عوض می‌کرد. دختر حاکم وقتی فهمید، فوری چراغ جادوی علاءالدین را داد و یکی از چراغ‌های نو را گرفت.



### ابوقیر و ابوصبر

در روزگار قدیم، دو کاسب به نام‌های ابوصبر و ابوقیر در شهر اسکندریه در کنار هم دکان داشتند. ابوصبر در دکان سلمانی خود با مهربانی و محبت به مشتریانش خدمت می‌کرد؛ اما ابوقیر که بدجنس و حقه‌باز و آدم بسیار تنبلی بود، در مغازه‌ی رنگرزی خود همیشه در این فکر بود که چگونه سر مشتریانش کلاه بگذارد. ابوقیر قبل از آن که کاری برای مشتری خود انجام دهد، مزد آن را می‌گرفت. بعد هم پارچه‌ها و لباس‌هایی را که مشتری‌ها برای رنگ کردن نزد او می‌آوردند، پس نمی‌داد. او آن قدر مشتری بینواریا دست به سر می‌کرد تا مشتری به ستوه می‌آمد و حاضر می‌شد پارچه و لباس را رنگ نشده پس بگیرد. سرانجام هم ابوقیر با قیافه‌ای غمگین می‌گفت: «دوست عزیز! نمی‌دانم چگونه بگویم؛ به هر حال، شرمنده‌ام. پارچه‌ی شما را رنگ کرده و برای خشک شدن روی طناب آویزان کرده بودم که یک دزد از خدا بی‌خبر آن را دور از چشم‌های من دزدید. من هم تاکنون خجالت می‌کشیدم این خبر را به شما بدهم.»

عده‌ای از مشتریان حرف او را باور می‌کردند و حرفی نمی‌زدند

جادوگر که بالاخره چراغ جادو را به دست آورده بود، غول را خواست و دستور داد قصر و دختر حاکم را به آفریقا ببرد. علاءالدین وقتی موضوع را فهمید، خیلی ناراحت شد. پیش حاکم رفت و چهل روز از او مهلت خواست. حاکم به او گفت: «اگر نتوانی در این چهل روز دخترم را پیدا کنی، تو را به دست جلاد می‌دهم.»

علاءالدین مدت سی و نه روز همه جا را گشت؛ ولی اثری از قصر و همسرش پیدا نکرد. داشت ناامید می‌شد که ناگهان به یاد غول انگشتر افتاد. فوری او را خواست و گفت: «قصر و همسرم را به من برگردان.»

غول انگشتر گفت: «فقط غول چراغ جادو می‌تواند این کار را بکند.»

علاءالدین گفت: «پس مرا به آن جا ببر.»

هنوز حرفش تمام نشده بود که خود را در مقابل قصرش دید. آهسته وارد شد. جادوگر خواب بود. علاءالدین جادوگر را کشت و بعد از غول چراغ خواست آن‌ها را به سرزمین خودشان برگرداند. علاءالدین و همسرش سال‌های سال به خوبی و خوشی در کنار هم زندگی کردند.